

زندگی نامه کارنامه دبی طالب آملی شاعر مرمزندی که شایسته این فراموشی نیست

۷

با هر که لاف مهر زنی ، فال کین مزن
آنرا که بر سپهر بری ، بر زمین مزن
خواهی چراغ عمر تو ایمن بود ز باد
هرگز به شمع زنده دلان آستین مزن

دکتر فرامرز گودرزی

طرز تفکر طالب — طالب دانشمندی با افکار بلند و وسعت نظر بود و آنقدر که به طرز تفکر خود می‌تازید به دانش و هنر خود توجه نداشت :

نه بر علم نازم چو طالب به شعر بهین میوهام وسعت مشرب است
وی در سرودن اشعار به پیروی از مکتب خاصی برنخاسته و از عقیده مخصوصی دفاع نموده است . در دیوان او عشق و عرفان و فلسفه بهم آمیخته است . گاهی شخص را به عیش و نوش تشویق می‌نماید و گاهی او را به گوشه‌گیری و انزوا و ترک لذات دنیوی میخواند ، در وقت دیگر فیلسوفانه و باموشکافی ، آلودگیهای اجتماعی را نشان میدهد و آدمی را به سوی نیکی و سعادت رهنمون میشود اما در اشعار اصیل او همیشه يك دريغ فلسفی و اجتماعی بچشم میخورد . طالب تا آنجا که میتوانست پندرا با مدح می‌آمیخت تا از تندروی‌ها و ستمگریهای مددوح بکاهد :

هستند فی‌المثل گله گوسپند خلق کانرا خدای صاحب و والی شبان بود
صاحب بجای او دگری را شبان کند چون بنگرد که برگله نامهربان بود
شجاعت طالب را در بیان حقیقت فقط در آثار بزرگانی مانند شیخ اجل سعدی میتوان یافت . در ابیات زیر که از جهانگیر نامه او انتخاب شده است نیز شاه را بدادگری و رعیت‌پروری ترغیب می‌نماید :

دلا تا توانی کم آزار باش بهر کار چون عقل هشیار باش
به آزار کس آستین بر ممال که دستی است چرخ از پی گوشمال
در آیی از در مهربانی در آ کزین در بری ره به جنت سرا
به شیرین زبانی نشین در کمین پیاموز صیادی از انگبین
نبینی که چون شهد گرد دجو قند به شیرینی آرد مگس را به بند
زبان شهد ساز و جهان قید کن بدین باز مرغان دل صید کن
ازین دست هر کس بتابد کمند سر سرکشان را در آرد به بند

بحمدالله این شیوه خاص از شهت
جهاندار عادل جهانگیر شاه
سپهری و با زیردستان بمهر
زرحمت نشانی به عدل آیتی
چو گل با بزرگان بهشتی گلی

طالب چنانکه گفتیم تبعیضات مذهبی را ناروا میدانست :
طراوت چمن اتحاد را نازم

زاهد و برهمن از راه نزاعند دوقول
درباره ادب در جهانگیر نامه می گوید :

ادب ساز تعویذ بازوی خویش
ادب مرد را سایبان تنست
چو کوشی کنی دستیار تو اوست
بهر بزم عزت فزائی دهد
ببازو هر آنکس که این مهره بست
ازو هر که سر تافت از پا افتاد

اگر مدایح و تغزلات او را کنار بگذاریم در باقی اشعارش يك دريغ فلسفی را آشکارا
می بینیم و همین نکته سبب شده که بعضی از رباعیات او به مجموعه سروده های حکیم عمر خیام
نیشابوری راه یابد ، به رباعیات زیر توجه کنید :

وز طارم تاك آسمان دگری
از رشته آه كهكشان دگری

زاهد كه بساط انجمن را شكند
آن مابه غیورست كه گر از خاكش

خاكست جهان در نظر همت مرد
دنیا نه متاعیست كه نتوانش فروخت

این دهر كه حاصلش نیرزد بجوی
از كهنه و نو نصیب احباب در او

ای دهر می سبوی ما ریز همه
هر زهر كه در ساغر امکان داری

ما باده زدست در جوانی ندهیم
زان می كه خمارش چو خمار اجل است

اشعار زیر نمونه ای از سروده های او در پند و اندرز است :

در سخن چینی چو طفلان طبع را بدخو مساز
گوش را جاسوس راز هر پریشان گومساز
هر كه گوید نکته سر بسته ای غمازوار
خویش را باریك در فهمیدنش چون مومساز

باهر که لاف مهر زنی فال کین مزین
خواهی چراغ عمر تو ایمن بود ز باد

آنرا که بر سپهر بری بر زمین مزین
هرگز به شمع زنده دلان آستین مزین

دلا ز راست روی در هراس و بیم مباش
بهر طریق که باری قدم در آن داری

چو دیو منحرف از راه مستقیم مباش
بیجان بکوش که گردی تمام نیم مباش

قصیده زیر که ایبانی از آن گلچین شده نمونه خوبی از اشعار طالب در پند و موعظت است و از مضمون آن به افکار بشر دوستانه او پی میبریم :

بهر چه دست رسد زین و آن در بیغ مدار
به فیض عام چو ابر بهار دست بر آرد
برای صرف بود دین و دل در بیغ مکن
نثار کن همه اسباب در ره احباب
چراغ بزم جوان باش و شمع خلوت پیر
ترا که هست دم آبی و لب نانی

چو مهر پرتو خویش از جهان در بیغ مدار
دور از محیط و گل از بوستان در بیغ مدار
و گر بیجان فتندت کار جان در بیغ مدار
بجز حلال خود از دوستان در بیغ مدار
چو باده فیض ز پیر و جوان در بیغ مدار
به دوستان چه که از دشمنان در بیغ مدار

ایبات زیر از قصیده ای دیگر انتخاب شده است :

تن به فراغت مده عاشق آزار باش
درد خصومت بریز صاف محبت بنوش
سینه اعدا فشار چون سر پیکان چهای
هم به لب نوش ریز دکه شکر فروش
خواهی اگر بردلت کشف شود راز غیب
قول نیاید بکار فعل بود در شمار
تا نرسانی بخلق در همه صورت گردند
در شکن دام حرص بند مشو همچو مور

بر گل گلشن مجوش همنفس خار باش
شیوه اغیار چند پیشه کنی یار باش
بوسه ده دست یار چون لب سوفار باش
هم به گریبان خنق طبله عطار باش
سر بگریبان فکر برده کشفوار باش
منکر گفتار شو امت کردار باش
آتش بیدود شو یا گل بیخار باش
بلکه قناعت شعار برصفت مار باش

در قصیده زیر طالب را می بینیم که «از دست هنرهای خویشتن فریاد» دارد، وسعت اندیشه و مناعت طبع او از مضمون اشعارش هویدا است :

از بدونیک شکوه سر نکنیم
گر بروید جفا زبون نشویم
بلکه از مستی شراب غرور
ارچه موریم سگ زما به اگر
شکوه ما سراسر از هنر است
نتوانیم با نهایت صبر
دستمان خشک همچو کفچه اگر

لب ازین تلخ چشمه تر نکنیم
ور بیارد بلا حذر نکنیم
از ره بی خطر سفر نکنیم
دیده شیر آبخور نکنیم
از قضا ناله وز قدر نکنیم
کنز جفاهاش شکوه سر نکنیم
خاک در کاسه هنر نکنیم

در غزل زیر نیز فضل و هنر را «آفت جان» خویش خوانده است :

دستگاه هنرم هست تنگ مایه نیم
جهل کان اصل بزرگ نیست ندارم یک جو
در جای دیگری میگوید :

لیک حسنی که نه در کار بود آن دارم
فضل کان آفت جانست فراوان دارم

ازین پس ما و جاهل مشربی و ناخردمندی
و در غزل دیگری چنین می سراید :
دانش و بال و فضل و بال و هنر و بال

بیاران پیشکش کردیم علم نکته دانی را
جز جهل هر چه هست و بالیست بر و بال

و در غزل دیگر چنین ناله سر میدهد :
گر همه جهل آزمودمی چه غمستی

سرمه دانش نسودمی چه غمستی

اینکه به افزونی هنر همه سعیم

بی هنری میفرودمی چه غمستی

اینکه ربودم به سهوگویی بلاغت

گوی حماقت ربودمی چه غمستی

اشعار زیر از قصیده‌ای انتخاب شده که در آن شاعر فضل و دانش و شعر و شاعری را مایه حسرت و ناکامی خویش دانسته و از بخت بد خویش شکوه نموده است گوئی این اشعار زبانهال هنرمندان و دانش پژوهان همه قرون و اعصار است :

نه فال بزرگی ز من نی امیری
نچیدم گلسی از بهار طبیعت
بفرش و لباسم نگر تا به بینی
تن خویش چون شعله عریان پسندم
نپوشم بدن زانکه در سر ننگجد
به گل نکته گیر ز رنگین حنائی
بدینسان که من خاکسارم چه حاصل
فضیلت پس از مرگ ناید بکارم
گیاههست گردون که با مغز دانا

من و ذوق درویشی و گوشه گیری
که نه فضل بادا نه دانش پذیری
به این بی سرانجامی و این فقیری
زبی کسوتی رخ نسازم زیری
غرور مرا ننگ منت پذیری
بر آئینه خندم ز روشن ضمیری
که اندیشه‌ام راست گردون مسیری
چو روز جوانی بهنگام پیروی
گاهی سوسنی میکنند گاه سیری

در قصیده زیر با فیلسوف بدبینی رو برو میشویم که شدیداً سرگشته و بیقرار است :

نی خلق این جهانم و نی آن جهانیم
من خود ز حال خویش نیم آگه ای سپهر
بند گران نهاده ز حیرانیم بیای
با گل دو گانه زاده‌ام از مادر بهار
طبعم گل شکفته و من سبزه ضعیف
از بس بو حشیان غم الفت گرفته‌ام
سرجوش عمر بسکه بغم صرف کرده‌ام
صد دجله زهر بینم و نارم بروی خویش
چون من زبان خلق ندانم، کناره جوی
آئینه‌ای گرفته چو طفلان به پیش روی
گویند بندگان شکم شکر آب و نان
از مرگ زهر تلختری نیست در جهان
خوارم به خاک ره مگذارید و مگذرید

نی خاکیم بر تبه و نی آسمانیم
باری تو وانمای بدانسان که دانیم
بیهوده نیست با فلک این سر گرانیم
خارم و لی نه رهگذر گلستانیم
اما نه سبزه دمنی بوستانیم
بتوان دلیر گفت که مجنون ثانیم
پیر فلک دریغ خورد بر جوانیم
باران غصه را نمد ترکمانیم
از همدمان به علت بی ترجمانیم
دائم به عکس خویش بود همزمانیم
من شکرگوی نعمت بی آب و نانیم
ور هست ، هست چاشنی زندگانیم
هر چند آتشم نه همی کاروانیم

ابیات زیر که یأس و حرمان و آشفتنگی و سرگردانی شاعر را نشان میدهد از قصاید و عزلیات او انتخاب شده است :

گرچه این دریای بی ساحل ندارد ساحلی
خامه مژگان بکف بر صفحه رخسار خویش

باهمه بیدست و پائی دست و پائی میزنم
باز مشق گریه پرهایی میزنم

هیچیم و هیچ را نخرد هیچکس به هیچ
با این نکومتاعی بازار روزگار

ای روزگار در گذر از چون و چند ما
ای وای بر طبیعت مشکل پسند ما

شب تیره ، روز تیره بین روزگار ما
دائم بکار بوده و هرگز نکرده‌ایم

دل خسته بال بسته نگه کن بکار ما
کاری که روز واقع آید بکار ما

آشفته خیالم سرو بر گس سخنم نیست
یک خرقه صد چاک چه در خانه چه در گور
در ساحت آرامگه دهر غریبم

دامن چه گشایم که گلی در چمنم نیست
پروای بساط کفن و پیرهنم نیست
من قدسیم این کشور خاکی وطنم نیست

بس گل که شد بیاد و از او بوی کس نیافت
از صد هزار خرمن گل نیم خس نیافت

بس کام دل که خلق بر او دسترس نیافت
بعد از دو هفته سوی چمن رفت عندلیب

هر چه نتوان از او گذشتن هیچ
جان من هیچ ، دیده من هیچ

در جهان شور هیچ شیون هیچ
چند گوئی ترا چه دربارست

دشتی و بیابانی و کوه و دره ای چند
کرا گمان که چنین یوسفی به قافله بود

روپای بدامن کش وانگار که شد قطع
دریغ عمر که در کاروان غفلت رفت

وز لب ز زمزمه های گوش نکردم افسوس
وز تو آرایش آغوش نکردم افسوس

با تو ننشستم و می نوش نکردم افسوس
یک شب مست چو طاووس ببر نگرفتم

جویند صفی ز ساده لوحان جهان
هیئات سر بریده آنگه سامان ؟

از من دل جمع و خاطر آبادان
پاران دل طالب آنگهی جمعیت ؟

شرمنده اوضاع خودم شرمنده
نی مرده قبول دارم نی زنده

نی گریه بگریه ماندم نی خنده
از مرده و زنده گرچه ماندم نیست

نی باده کند علاج نی جامم
حفظل نرسد به تلخی کامم
تا باز رهد ز ننگ اسلامم

از قهر فلک فسرده اندامم
دریا نرسد به شوری بختم
در کفر گریزم از مسلمانی

چو کوران میروم راهی ولی منزل نمیدانم
ره پرواز همچون طایر بسمل نمیدانم

بخود درمانده ام سامان کار خود نمیدانم
بحسرت میزنم بال و پری در خاک و خون اما

که چشم بر عمل زشت این و آنم نیست
که گر شکسته شوم هیچ دردهانم نیست

بخود زجنس نکوئی جزین گمانم نیست
چو جو ز پوچ ز آسیب دهر بر حذر م

همانا جزین دوست دشمن نداری
تو کافر چرا رحم بر من نداری

سپهرا بکس کینه چون من نداری
همه کافران را بود رحم بر من